

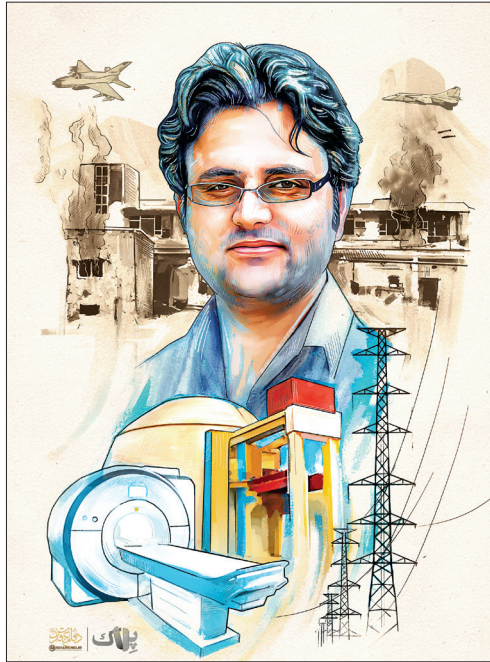
منتقل شوم. می‌دانم به سمت جنوب شهر در حرکتیم. پراز اندوهم. رسیده‌ایم به مقصد. پزشکی قانونی است. ما را به اتاق مدیر منتقل می‌کنند. قاضی شهریار هم آنجاست.

برادران همسرم هم هستند. دارم عادت می‌کنم از همه تسلیت بشنوم؛ یعنی باید باور کنم واقعیت را. چند دقیقه بعد به سمت بیرون پزشکی قانونی هدایت می‌شویم. دم دری که سطحی بالاتر از زمین دارد، می‌گویند چند لحظه صبر کنید. تختی می‌آید.

روی تخت کاور برزنتی است که معلوم است جسدی در آن قرار دارد. زیپ کاور را باز می‌کنند. داریوش است. خوابیده. آرامش مطلق دارد. زیر چشمانش کبود شده. صورتش زرد و سیاه است. آثار کالبدشکافی روی گردن و قفسه سینه‌اش نمودار است. آن بخیه‌های بزرگ و سیاه. ولی من باور ندارم این پیکر است. حتماً جان دارد.

داریوش خوابیده، باید بیدارش کنم. باید بیدار شود تا این کابوس تمام شود. فقط خودش می‌تواند تمامش کند. این ۱۸-۱۷ ساعت خیلی طولانی گذشت. از طاقت من خارج بوده. داریوش می‌داند. دلش نمی‌آید من اینقدر آزار ببینم.

باید بیدار شود. باگریه و فریاد خم می‌شوم روی پیکر داریوش. می‌بوسمش. لبم یخ می‌زند. خودم



ساعتی از خانه بیرون می‌آیم؛ جایی که تروریست‌ها ایستاده بودند نیز از قبل مشخص شده بود.

خانم دکتر شهره پیرانی

کوله‌ها اینقدر واقعیت نداشت

نسترن دستم را گرفته. سوار ماشین می‌شویم. نسترن وسط نشسته. من پشت سر راننده. راننده لری صحبت می‌کند. نسترن با اشاره از من می‌پرسد راننده کیه؟ نگاهی گذرا می‌کنم، می‌گویم نمی‌شناسم.

کمی جلوتر تشخیص می‌دهم راننده صمیمی‌ترین دوست دوران تحصیل داریوش، «فردین» است. ذهنم آنقدر خالی شده که نشناختمش. نیمه‌راهی که نمی‌دانم کجا می‌رویم ماشین متوقف می‌شود، از قرار (احتمالاً به دلایل امنیتی) من باید به ماشین دیگری

”

باید بیدار شود. با گریه و فریاد خم می‌شوم روی پیکر داریوش. می‌بوسمش. لبم یخ می‌زند. خودم یخ می‌زنم. فریادهایم بلندتر می‌شود. دورم از هر خویشنداری. آرمیتا خیلی دورتر از ما، در آغوش آرش بوده. صدای فریاد من را می‌شنود. به آرش می‌گوید مامان چرا داد می‌زنی؟ آرش می‌گوید این صدای مامان نیست!

